

Franz Kafka



"نمی توانم بگویم که کدام عنصر را در کافکا بیشتر می‌ستایم: باز نمود طبیعت گرانه او را از یک جهان. و همناک که به میانجی دقت ژرف پندارها باورکردنی گردیده است، یا گرایش شگرفش را به عالم پُر رمز و راز." (آندره ژید)

ده داستان کوتاه از فرانتس کافکا

در باره تمثیل (On Parables)

پنجره رو به خیابان (The street window)

درختها (The Trees)

خاموشی سیرن‌ها (The Silence of the Sirens)

دوستی (Fellowship)

جلو قانون (Before The Law)

قصه‌ی کوچک (A Little Fable)

نا خدا (The Helmsman)

لاشخور (The Vulture)

خار پیچ سوزان (Buisson Ardent)

در باره تمثیل (On Parables)

بسیاری شکایت می‌کنند که سخن حکیمان همیشه تمثیل است و بس و هیچ کاربردی در زندگی روزمره ندارد که یگانه زنگی است که داریم. هنگامی که حکیم می‌گوید: "برو آنجا" مرادش این نیست که از این بر بگذریم و به جایی واقعی برسیم - کاری که واقعاً می‌توانیم بکنیم اگر به زحمتش بیرزد؛ مراد او گونه ای "آنجا"ی افسانه ای است، چیزی که برایمان ناشناخته است، همچنین چیزی که نمی‌تواند دقیقتر مشخص کند، و لذا نمی‌تواند به هیچ رو اینجا یاری‌مان دهد. همه این تمثیلهای برآستی بر آن اند که صرفاً بگویند امر ناهمیدنی، ناهمیدنی است، و ما آن را از هم‌اکنون می‌دانیم. ولی دغدغه‌های خاطری که باید هر روز با آنها تلاش کنیم، امر دیگری است. در این باب کسی زمانی گفت: سبب این اکراه چیست؟ اگر از تمثیلهای پیروی کنید خودتان تمثیل می‌شوید و سپس از شر همه دغدغه‌های روزانه خلاص می‌یابید. دیگری گفت: شرط می‌بندم که آن نیز تمثیل است. اولی گفت: تو بردی. دومی گفت: ولی بدبختانه فقط در تمثیل. اولی گفت: نه در واقعیت: در تمثیل باختی.

پنجره رو به خیابان (The street window)

هرکی در انزوا زندگی می‌کند و با این همه گاهگاه می‌خواهد خودش را به کسی بچسباند، هر کی بر حسب دگرگونیهای روز، آب و هوا، کاروبارش و جز آن ناگهان دلش می‌خواهد بازویی ببیند تا به آن بیاویزد، او نمی‌تواند بدون پنجره‌ای رو به خیابان دیری بپاید. و اگر در حالی نیست که چیزی را آرزو کند و فقط خسته و مانده دم هر پنجره‌اش می‌رود، با چشمانی که از مردم به آسمان و از آسمان به مردم می‌چرخد، بی‌آنکه بخواهد بیرون را بنگرد و سرش کمی بالا گرفته، حتا در آن گاه اسبهای پائین او را به درون قطار گاریها و هیاهویشان، و از این قرار سرانجام به درون هماهنگی انسانی پائین می‌کشند.

درختها (The Trees)

ما برآستی به تته‌های درخت در برف می‌مانیم. آنها به ظاهر تخت دراز کشیده‌اند و کمی فشار کافی است تا بغلتانندشان. نه، نمی‌شود، چون آنها سفت به زمین چسبیده‌اند. اما ببینید، حتا آن نیز جز ظاهر نیست.

اینک دلیل آنکه اقدامات ناکافی، حتا کودکانه، ممکن است به کار رهاوندن آدم از خطر آید: اولیس برای پائیدن خودش از سیرن‌ها در گوشه‌هایش موم فرو برد و واداشت تا او را به دکل کشتی‌اش ببندند. طبعاً همه مسافران پیش او می‌توانسته‌اند همان کار را بکنند، بجز آنهایی که سیرن‌ها از راه خیلی دور اغوایشان می‌کردند؛ ولی همه عالم می‌دانستند که همچو چیزها هیچ سودی نداشتند. آواز سیرن‌ها می‌توانست همه چیز را بشکافد و بگذرد، و اشتیاق کسانی که اغوایشان می‌کردند بندهائی بس استوارتر از زنجیرها و دکلها را می‌گسست. ولی اولیس به آن نیندیشید، هر چند احتمالاً در باره‌اش شنیده بود. او سراسر به یک مشت موش و یک بغل زنجیرش توکل کرد، و در شادمانی معصومانه‌اش از شیوگری مختصرش رهسپار برخورد با سیرن‌ها شد.

ولی سیرن‌ها سلاحی مرگبارتر از آوازشان دارند که همان خاموشی‌شان است. و هر چند براستی همچو چیزی هرگز رخ نداده است، همچنان تصور پذیر است که امکان داشته کسی از آواز خواندنشان گریخته باشد؛ اما از خاموشی‌شان مسلماً هرگز. در برابر احساس پیروزی بر آنها به نیروی خود، و وجدی که از آن پدید می‌آید، هیچ نیروی زمینی را یارای مقاومت نیست.

و هنگامی که اولیس نزدیکشان آمد، آواز خوانان نیرومند آواز نخواندند، خواه از آن رو که اندیشیدند این دشمن را به خاموشی‌شان می‌توانند مقهور کرد و بس، یا به سبب آنکه نگاه سعادت بر چهره اولیس، که جز به موم و زنجیرش به چیزی نمی‌اندیشید، آواز خواندن را از یادشان برد.

ولی اولیس، تو گوئی، خاموشی‌شان را نشنید؛ اندیشید که آنها آواز می‌خوانند و تنها او صدایشان را نمی‌شنود. برای یک دم گذرا گلوهایشان را دید که برمی‌خیزد و فرو می‌آید، پستانهایشان بالا می‌رود، چشمهایشان از اشک پر شده، لبهایشان نیمه باز است، اما اندیشید که اینها همه ملازم نغمه‌هایی است که ناشنیده پیرامونش فرو می‌مرد. باری، چیزی نگذشت که همه اینها همچنان که او به دور دست خیره می‌نگریست از نگاهش محو شد، سیرن‌ها حقیقتاً در برابر عزمش ناپدید شدند، و همان دم که بسیار نزدیکش بودند دیگر خبری ازشان نداشت.

اما آنان - دلربا تر از همیشه - گردنهایشان را می‌کشیدند و می‌چرخیدند، گیسوی کف آلودشان را افشان به باد می‌سپردند و از آدانه چنگهایشان را بر صخره‌ها می‌کشیدند. دیگر نمی‌خواستند اغوا کنند؛ خواستشان تنها آن بود تا هنگامی که می‌توانند، پرتویی را که از چشمهای درشت اولیس می‌تابید نگه دارند.

اگر سیرن‌ها آگاه می‌بودند، همان دم نابود می‌شدند. اما به حال خود ماندند؛ تنها چیزی که رخ داد آن بود که اولیس از دستشان گریخته بود.

به داستان بالا ضمیمه‌ای نیز شده است. آورده‌اند که اولیس چندان شیوگر، چندان روباه صفت، بود که ایزد بانوی سرنوشت هم نمی‌توانست زره‌اش را بشکافد. شاید بواقع دریافته بود - هر چند اینجا فهم آدمی یارای دریافتش را ندارد - که سیرن‌ها خاموش بودند، و وانمود پیشگفته را در نزد آنان و ایزدان صرفاً گونه‌ای سپر شمرد.

*سیرن‌ها: در اساطیر یونانی، سیرن‌ها سه پری دریائی اند که معمولاً با سر زن و بدن پرند مجسم می‌شوند... در جزیره‌ای که صخره‌های خطرناک آن را احاطه کرده بود می‌زیستند، و با آواز دلفریب خود کشتیانان را به جانب جزیره می‌کشیدند، و در آنجا کشتیهایشان می‌شکست... اودوسئوس = [اولیس] برای اینکه به دام آنها گرفتار نشود خود را به دکل کشتی بست، و گوشه‌های همراهان خود را فرو بست، و بدین گونه به سلامت از آنها رست. (دائرة المعارف مصاحب)

ما پنج دوستیم. روزی یکی پس از دیگری از خانه‌ای بیرون آمدیم. اولی آمد و کنار در قرار گرفت، بعد دومی آمد، یا بهتر بگویم: مانند گلوله کوچکی جیوه از میان در سُرید، و کنار اولی قرار گرفت. بعد سومی آمد، بعد چهارمی، بعد پنجمی. سرانجام هر پنج تائی‌مان در یک ردیف ایستادیم. رهگذران متوجه‌مان می‌شدند، به انگشت نشانمان می‌دادند و می‌گفتند: "آن پنج تا همین الان از خانه بیرون آمدند." از آن به بعد ما با هم زندگی کرده‌ایم؛ زندگی آرامی می‌بود اگر ششمی یک ریز نمی‌کوشید خودش را قاتی کند. هیچ آزاری بهمان نمی‌رساند، اما از دستش لجمان می‌گیرد و همین به قدر کافی آزارنده است؛ چرا ناخواسته مزاحم می‌شود؟ نمی‌شناسیمش و نمی‌خواهیم به ما بپیوندد. البته زمانی بود که ما پنج‌تا نیز یکدیگر را نمی‌شناختیم؛ و می‌شود گفت که هنوز یکدیگر را نمی‌شناسیم، ولی چیزی که ممکن است و چیزی که میان پنج‌تائی‌مان تابش می‌آوریم، با بودن این ششمی ناممکن و تاب نیلوردنی است. باری، ما پنج‌تائی نمی‌خواهیم ششش‌تا باشیم. و اصلاً چه معنائی دارد که همواره با هم باشیم؟ برای ما پنج‌تا نیز بی‌معنا است، ولی دیگر اینجائیم و با هم خواهیم ماند؛ ولیکن، آمیزگاری نو را هرگز نمی‌خواهیم، درست به سبب تجربه زندگی مشترکمان. ولی چگونه می‌شود این را حالی ششمی کرد؟

توضیحات طولانی تقریباً در حکم آن است که او را در جمع‌مان راه بدهیم، پس ترجیح می‌دهیم توضیح ندهیم و راهش ندهیم. هر چه می‌خواهد لب ورچیند، با آرنج پیش می‌زنیم. اما هر چقدر پیش می‌زنیم، باز بر می‌گردد.

پنج داستان فوق منتخبی است از کتاب "مجموعه داستانهای کافکا"
 ترجمه: امیر جلال الدین اعلم
 انتشارات نیلوفر

جلو قانون (Before The Law)

جلوی قانون پاسبانی دم در قد برافراشته بود. یک مرد دهاتی آمد و خواست که وارد قانون بشود. ولی پاسبان گفت اجالتاً نمی‌تواند بگذارد داخل شود. آن مرد به فکر فرو رفت و پرسید آیا ممکن است که بعد داخل شود. پاسبان گفت:

((ممکن است اما نه حالا.))

پاسبان از جلوی در که همیشه چهار تاق باز بود رد شد، و آن مرد خم شد تا درون آنجا را ببیند. پاسبان ملتفت شد، خندید و گفت:

((اگر با وجود دفاع من اینجا آنقدر تو را جلب کرده، سعی کن که بگذری. اما به خاطر داشته باش که من توانا هستم. و من آخرین پاسبان نیستم. جلوی هر اتاقی پاسبان تواناتر از من وجود دارند، حتی من می‌توانم طاقت دیدار پاسبان سوم بعد از خود را بیاورم.))

مرد دهاتی منتظر چنین اشکالاتی نبود؛ آیا قانون نباید برای همه و به طور همیشه در دسترس باشد. اما حالا که از نزدیک نگاه کرد و پاسبان را در لباده پشیمی با دماغ‌نک تیز و ریش تاتاری دراز و لاغر و سیاه دید، ترجیح داد که انتظار بکشد تا به او اجازه دخول بدهند. پاسبان به او یک عسلی داد و او را کمی دورتر از در نشانید. آن مرد آنجا روزها و سالها نشست. اقدامات زیادی برای اینکه او را داخل بپذیرند نمود و پاسبان را با التماس و درخواست‌هایش

خسته کرد. گاهی پاسبان از آن مرد پرسش‌های مختصری می‌نمود. راجع به مرز و بوم او و بسیاری از مطالب دیگر از او سوالاتی کرد ولی این سوالات از روی بی‌اعتنایی و به طرز پرسش‌های اعیان درجه اول از زیر دستان خودشان بود و بالاخره تکرار می‌کرد که هنوز نمی‌تواند بگذارد که او رد بشود. آن مرد که به تمام لوازم مسافرت آراسته بود به همه وسایل به هر قیمتی که بود متشبث شد برای آنکه پاسبان را از راه به در ببرد. درست است که همه را قبول کرد ولی می‌افزود:

((من فقط می‌پذیرم برای اینکه مطمئن باشی چیزی را فراموش نکرده‌ای.))

سال‌های متوالی آن مرد به پاسبان نگاه می‌کرد. پاسبان‌های دیگر را فراموش کرد. پاسبان اولی در نظر او یگانه مانع می‌آمد. سال‌های اول به صدای بلند و بی‌پروا به طالع شوم خود نفرین فرستاد. بعد که پیرتر شد اکتفا کرد که زیر دندان‌هایش غرولند کند. بالاخره در حالت بچگی افتاد و چون سال‌ها بود که پاسبان را مطالعه می‌کرد تا کک‌های لباس پشمی او را هم می‌شناخت، از کک‌ها تقاضا می‌کرد که کمکش بکنند و کج خلقی پاسبان را تغییر بدهند، بالاخره چشمش ضعیف شد به طوری که در حقیقت نمی‌دانست که اطراف او تاریک شده است و یا چشم‌هایش او را فریب می‌دهند. ولی حالا در تاریکی شعله‌باشکوهی را تشخیص می‌داد که همیشه از در قانون زبانه می‌کشید. اکنون از عمر او چیزی باقی نمانده بود. قبل از مرگ تمام آزمایش‌های این همه سال‌ها که در سرش جمع شده بود به یک پرسش منتهی می‌شد که تاکنون از پاسبان نکرده بود. به او اشاره کرد زیرا با تن خشکیده‌اش دیگر نمی‌توانست از جا بلند شود. پاسبان در قانون ناگزیر خیلی خم شد چون اختلاف قد کاملاً به زیان مرد دهاتی تغییر یافته بود. و او از پاسبان پرسید:

((اگر هر کسی خواهان قانون است، چطور در طی این همه سال‌ها کس دیگری به جز من تقاضای ورود نکرده است؟))

پاسبان در که حس کرد این مرد در شرف مرگ است برای اینکه پرده صماخ بی‌حس او را بهتر متأثر کند در گوش او نعره کشید:

((از اینجا هیچ کس به جز تو نمی‌توانست داخل شود، چون این در ورود را برای تو درست کرده بودند. حالا من می‌روم و در را می‌بندم.))

ترجمه: صادق هدایت
از مجموعه "دیوار"
نشر روزگار

قصه‌ی کوچک (A Little Fable)

موش گفت:

- افسوس! دنیا روز به روز تنگ‌تر می‌شود. سابق جهان چنان دنگال بود که ترسم گرفت. دویدم و دویدم تا دست آخر هنگامی که دیدم از هر نقطه‌ی افق دیوارهایی سر به آسمان می‌کشد آسوده خاطر شدم. اما این دیوارهای بلند با چنان سرعتی به هم نزدیک می‌شود که من از هم اکنون خودم را در آخر خط می‌بینم و تله‌یی که باید در آن افتم پیش چشمم است.
- چاره‌ات در این است که جهنت را عوض کنی.
- گربه در حالی که او را می‌درید چنین گفت.

نا خدا (The Helmsman)

فریاد زدم: - بالاخره من ناخدا هستم یا نه؟
مردِ نکره‌ی عبوس در جواب من گفت: ((تو؟)) و با این حرف دستی به چشم‌هایش کشید انگار با این حرکت می‌خواست رویایی را از خود براند.

در ظلماتِ شب کشتی را زیرِ نورِ ضعیفِ فانوسی که بالای سرم بود هدایت کرده بودم. آن وقت این مرد که می‌خواست مرا کنار بزند پیدایش شده بود. چون مقاومت کردم پایش را به سینه‌ی من گذاشت و با اندک فشاری به زمین انداخت. من همان طور به پره‌های سکان چسبیده بودم و با سقوطِ خود باعث شدم یک دور کامل بچرخد. مرد همچنان که مرا به عقب می‌راند سکان را به جای خود بگرداند.

هوش و حواسم را جمع کردم به طرف بلندگوی فرماندهی. اتاق جاشوها دویدم و فریاد زدم:

- زود! دوستان، جاشوها، زود بیایید! ناشناسی سکان را از چنگ من درآورده است!

آن‌ها به کاهلی از نردبان زیرِ عرشه بالا آمدند. هیاکل پُر قدرتی که از خسته‌گی تلو تلو می‌خوردند.
فریاد زدم: - بالاخره من ناخدا هستم یا نه؟

آن‌ها سرشان را تکان دادند اما چشم‌هاشان فقط به بیگانه که دایرِ موارِ گردش حلقه زده بودند دوخته بود و هذگامی که با خشونت به آن‌ها توپید که ((مزاحم نشوید!)) صف‌شان را به هم زدند با سر به من اشاری می‌کردند و از پله‌کان پایین رفتند. این‌ها چه مردمی هستند؟ تعقلی هم در کارشان هست یا همین طور از سر بی‌شعوری دنبال هر که شد راه می‌افتند؟

لاشخور (The Vulture)

میان پاهایم لاشخوری بود که به سختی نوکم می‌زد. هنوز هیچ‌چی نشده کفش و جورابم را تکه تکه کرده بود و حالا داشت تو گوشت و عضلاتم کندوکاو می‌کرد. پس از هر چند ضربه‌ای که با منقارش می‌کوبید به دلوپسی دورم چرخ می‌زد و از نو دست به کار می‌شد.

آقای که داشت رد می‌شد ایستاد لحظه‌ای نگاهم کرد بعد با تعجب پرسید چه‌طور می‌توانم این حیوان را تحمل کنم.
بهش گفتم: - من بی دفاعم. آمده نشسته بنا کرده به من نوک زدن. البته سعی کردم برانمش حتا خواستم خفه‌اش کنم منتها مشکل می‌شود از پسِ یک چنین جانوری برآمد. خودتان که می‌بینید چه هیولایی است. اول می‌خواست بپرد به صورتم که گفتم حالا چارمی نیست دست کم بهتر است پاهایم را قربانی کنم. که ملاحظه می‌کنید دیگر پاک زخم و زیل و ریش ریش شده.

آن آقا گفت: - چرا می‌گذارید این جور عذاب‌تان بدهد؟ یک گلوله حرامش کنید قالش را بکنید.

گفتم: - راستی؟ خودتان لطف می‌کنید ترتیش را بدهید؟

آقاهه گفت: با کمال میل. گیرم باید بروم خانه تفنگم را بیاورم. یک ساعتی طول می‌کشد می‌توانید تا برگشتن من دندان رو جگر بگذارید؟

گفتم: - از کجا بدانم!
آن وقت بعد از لحظه‌یی که از شدت درد به خودم پیچیدم گفتم: - بی زحمت شما لطف خودتان را بکنید.
گفت: - باشد، سعی می‌کنم فرزتر بجنبم.

لاشخور که ضمن گفت و گوی ما به نوبت من و آقاهه را می‌پایید با خیال راحت همه چیز را شنید و برای من مثل روز روشن بود که حرف‌هایم را فهمیده و سر تا ته قضیه را خوانده. با یک حرکت بال بلند شد، برای این‌که خیز کافی بردارد عین نیزه‌اندازها سر و سینه‌اش را عقب داد و یک ضرب منقارش را به دهن من فرو برد. تا هم فیها خالونم. من همان جور که از هم شکافته می‌شدم حس کردم - آن همه با چه سبکباری - که لجه‌های خون من بی‌رحمانه دارد لاشخور را در عمق خود غرق می‌کند.

خار پیچ سوزان

یکهو دیدم وسط خار بوته‌ی در هم پیچیده‌یی به تله افتاده‌ام. نگهبان باغ را بانعرمی صدا زدم. به دو آمد اما با هیچ تمهیدی نتوانست خودش را به من برساند. داد زد: - چه جوری توانسته‌اید خودتان را بچپانید آن تو؟ از همان راه هم برگردید دیگر!

گفتم: - ممکن نیست. راه ندارد. من داشتم غرق خیالات خودم آهسته قدم می‌زدم که ناگهان دیدم این توأم. درست مثل این‌که بُته یکهو دور و برم سبز شده باشد... دیگر از این تو بیرون بیا نیستم: کارم ساخته است.
نگهبان گفت: - عجب! می‌روید تو خیابانی که ممنوع است، می‌چپید لای این خار پیچ وحشتناک، و تازه یک چیزی را هم طلب‌کارید... در هر صورت تو یک جنگل بکر گیر نکرده‌ای که: این جا یک گردش‌گاه عمومی است. هر جور باشد درتان می‌آرند.

- گردشگاه عمومی! اما یک همچین بُته‌ی تیغ‌پیچ هولناکی جاش تو هیچ گردشگاه عمومی نیست... تازه وقتی نتابندمی قادر نیست به این نزدیک بشود چه جوری ممکن است مرا از توش در آورد؟... ضمناً اگر هم قرار است کوششی بشود باید فوری فوری دست به کار شد: هوا تاریک شده و من محال است شب تو همچین وضعی خوابم ببرد. سر تا پام خراشیده شده عینکم هم از چشمم افتاده و بدون آن هم پیدا کردنش از آن حرف‌هاست. من بی عینک کور کورم.

نگهبان گفت: - همه‌ی این حرف‌ها درست اما شما ناچار باید دندان رو جگر بگذارید یک خرده طاقت بیاورید. یکی این که اول باید چند تا کارگر گیر بیاورم که واسه رسیدن به شما راهی واکندند، تازه پیش از آن هم باید به فکر گرفتن مجوز کار از مقام مدیریت باشم. پس یک ذره حوصله و یک جو همت لطفاً!

منابع:

مجموعه داستانهای کافکا ترجمه: امیر جلال الدین اعلم
دیوار ترجمه: صادق هدایت
دفتر سوم آثار شاملو (ترجمه‌ی قصه و داستان‌های کوتاه)